

مجموعه‌های خالی

(دانش‌آموزان به‌ت‌آموز از زندگی امروز)

درویش علی ادیب‌ساز



سرشناسه : ادریس‌اوی، درویش‌علی، ۱۳۵۹
 عنوان و نام پدیدآور : مجموعه‌های خالی / درویش‌علی ادریس‌اوی- فیه
 مشخصات نشر : تهران: نگار و نیما (نگیما)، ۱۳۹۲
 مشخصات ظاهری : ۶۴ ص
 شابک : ۹۷۸-۶۰۰-۷۰۷۳-۰۴-۹
 وضعیت فهرست نویسی : فیپا
 موضوع : داستان‌های کوتاه فارسی - قرن ۱۴
 بنده کنگره : ۱۳۹۲ ج ۸ / ۵۹ PIR ۸۳۳۴
 رده‌بندی دیویی : ۸۵۳/۶۲
 شماره ثبت‌نسخه ملی : ۳۳۵۵۶۵۴



تهران صندوق پستی ۱۴۵/۱۳۱۴۵
 تلفکس: ۶۶۹۲۸۳۱۶
 مجموعه‌های خالی
 درویش‌علی ادریس‌اوی
 چاپ اول: ۱۳۹۳
 شمارگان: ۱۱۰۰
 شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۷۰۷۳-۰۴-۹

فهرست

۵	 مجازات سر
۱۳	 تلنگر
۲۳	 سکوت
۳۳	 چشم سفید
۴۹	 یچه آهو

از انتشارات دکتر نکیبا خصوصاً جناب باقری مدیریت آن، کمال تشکر را
دارم و در نهایت عرض کنم استاد عزیزم، جناب فریاد شیری که بدون
چشم‌داشتی بنده را در این مسیر یاری رساندند سپاسگزاری می‌نمایم.

جادوی سبز

با ذهنی خسته از افکار مردم، سیگاری را روشن کردم و به سمت خانه به بالا افتادم. نمی توانستم بی جهت فردا شب را خارج از منزل باشم. مغرور به بال راه حلی، مثل دریای طوفانی به تلاطم افتاده بود. لحظه ای جوشش صدای در عین ناباوری، درب ورودی آپارتمان را دیدم. در حال سبزشی در راه و صورتم در روشویی بودم که صدای مینا آمد:

- صبحانه خوردی؟! گرسنه ای نیست؟!!

- نه، خانوم خانوما، جانم خالی تو داده نیمرو خوردم. چه خبر؟!!

حالا روبرویش روی مبله نشسته بودم.

- خبری نیست؟! شما چه خبر؟!!

هیچی نگفتم، و به صدای ذهنش گوش دادم.

«علی بس کن، بعد فوت پدر و مادرت کلی سوال و جواب بهت رسید،

چرا انقدر حرص می زنی؟! بابا جان این بچه دوست داره و سیاست کنه،

حالا من هیچ، ولی این کاکل بسر که به دنیا بیاد، بهش هم بهامون

می گذاشتی، اصلاً برنامه ریزی کن ماهی یکبار برو شهرستان، خسته نشدم

دیگه.»

درست است، من قدرت خواندن ذهن همه مردم دنیا را دارم، نیرویی

که خداوند مهربان به من اهدا کرده، اما حال مینا، عزیز دلم خوب نبود.

باید آرامش می کردم.

با صدایی آرام گفتم: «بچه لگد زده؟! حال و احوالش خوبه؟!»

لب‌هاشو گاز گرفت و گفت: «آره، خوبه؟!»

هنوز عصبانی بود باید کاری می‌کردم.

با چهره‌ای غمگین گفتم: «یه‌خدا خسته شدم، الکی برای خودم دردرس درست کردم. این زمین کثافت، اگه فروش بره، کارامو بریز می‌کنم.»

کاملاً به حرف‌هایم گوش می‌کرد و هیچ چیزی نمی‌گفت. با خودم گفتم: «الان آروم شده بهترین فرصت است، سنگ مفت، بچیت رو بده.»

یک شش‌سای برای زمین تبریز پیدا شده دست به نقده، اگه دلم براتون افتد بگوشه‌هاش برده، مستقیم می‌رفتم تبریز ولی برای پس‌فردا صبح، باهاش تیر گذاشتم. انشاالله فروش رفت می‌خوام بیرمت ذبی، تا حسابی استراحت کنم.

صدای ذهنش مثل خودم آرام شده بود:

«چه عجب مردا چیکار کنن ایا می‌دونم واسه ما داره این‌جوری جون می‌کنه؟! باشه برو عزیزم، ولی تو رو خدا دیگه انقدر تنهامون نزار.» و این جملات در ذهنش نقش بست. بود حالا راحت شدم، فردا شب را بدون مشکلی کنار بچه‌ها و اردشیر می‌خوابیدم.

دوستی من و اردشیر از دوران مدرسه شروع شده بود و تمام درد و دلمان با هم بود. اما اردشیر هم از قدرت من خفا داشت. خواندن ذهن مردم را به‌جز خودم فقط خدا می‌دانست. ولی مشکلی نبود داشت و آن این بود که تنها ذهن اردشیر بود، که قدرت خواندنش را با من یواش یواش غروب نزدیک می‌شد، مثل همیشه مجبور بودم چند دست‌انگشت و داخل ساک دستی بگذارم و با خودم بی‌جهت ببرم.

یکی دو ساعت بعد خانه اردشیر بودم.

هلن و فائزه کنار هم روی صندلی نشسته بودند. اردشیر و سینا مشغول تدارک بساط‌مان از جلوی چشمانم مرتب رژه می‌رفتند.

اما خودم، وسط میل سه نفره‌ای ولو شده بودم بودم و آماده‌ی خواندن ذهن بچه‌ها، فائزه مات و مبهوت نقاشی اسب سیاهی شده بود که روی دیوار مقابلش خودنمایی می‌کرد.

«کاشکی جای این اسب بودم، آزاد و رها از بند این مواد لعنتی. خدایا خسته شدم. یعنی میشه روزی برسه و پاک باشم؟!»

«این مواد مزخرف از من حیوانی به تمام معنا ساخته است.» حرف‌های فائزه تکراری بودند. قبل از مصرف، همیشه این بحث بی‌نتیجه را با خودم می‌دانست و فکر می‌کرد هیچ‌کسی از درونش خبری ندارد. سینا زیرچشمی به من نگاه می‌کرد. چند وقتی بود تمام ذهنش درگیر او شده بود. فکر می‌کرد هیچ‌کس این ماجرا را نمی‌داند.

او خود را عاشق سحر جاک هلن می‌دانست، اما اصلاً از این خبرا نبود. در واقع او اسیر او شده بود.

هلن ذهنش خیلی به‌هم ریخته بود، اما امشب نگران هم بود:

«خدایا نکنه واقعاً راست بگم، این ترک کرده؟! می‌گفت می‌خواد بیاد کنار منو نسترن. ای بابا چقدر دهم، دیگه چه سودی داره، یکی نیست بهش بگه نامرد چرا پایپ شیشه‌ای دلم می‌خواد به آخه به توأم میشه گفت شوهر...»

نگاهی به بچه‌ها کردم و خواستم بگم این دختر دهنش داره که با خودم گفتم: «به من چه؟! من که با این دخترا کاری ندارم چنتا تا دود بگیرم می‌رم جاده گردی.»

اردشیر جلوم نشسته بود، باورم نمی‌شد، انگار این پسر اصلاً بخشنه نمی‌کرد. دیگر حوصله ذهن کسی را نداشتم. بسته کوچکی را از جیبم میز برداشتم و گرفتمش جلوی نور لامپ.

صدای فیس فندک روشن اردشیر بهم انرژی می‌داد.

یک ساعت بعد، بچه‌ها خیلی راحت و ریلکس، کنار هم بودند. دور جدید فندک و پایپ را هلن شروع کرد. هنوز پایپ گرم نشده بود که ملودی تلقین همراه اردشیر مرا به خود آورد.

اردشیر به اتاق خوابش رفت و چند دقیقه بعد به هم ریخته و مضطرب بیرون آمد و گفت: «حال مادرم خوب نیست، برتزش بیمارستان، باید برم ببینمش.»

حالم گرفته شد، آهسته گفتم: «باشه داداش، پاشیم آقا جمع و جور بنشینیم»

نه، شما کجا برید؟! من می‌رم و میام، شما بمونید.

بعد از آنکه اردشیر رفت، من از روی مبل بلند شدم و رفتم سمت یخچال. چند دقیقه بعد هلن هم به کنارم آمد.

- آب میوه خور می‌کنی، مگه نه؟!

گفتم: «بله، خیلی از ماست، به بزم خدمتون؟!»

- ممنون میشم.

احساس کردم کلافه است و دلش نمی‌آید با یک بهانه برود. تا آهدم حرفی بزنم، فائزه به جمع‌مان اضافه شد. کمری دوست داره از این علف‌ها بکشه؟!

حرفش مثل بمب فضا را ترکاند.

- بده من خانوم خانوما، براتون درستش می‌کنم.

- یعنی خودت نمی‌زنی؟!

- مگه میشه؟! ه-ه-ه نه حتماً می‌زنم.

کار تمام شد ولی هر چقدر از سینا خواستیم به جمعمون اضافه بشه، نشد که نشد. اصلاً ولکن پایپ نبود.

بعد از بیست دقیقه هلن از من خواست بریم سراغ پایپ و فندک.

دم دمای صبح بود فکر کنم. ده دقیقه‌ای بود که خوابم برده بود. ولی یکباره انگار به هوش آمدم، باورم نمی‌شد؛ وسط هلن و فائزه افتاده بودم

از سینه هیچ خبری نبود. خیلی سریع لباس‌هایم را پوشیدم و روی مبل نشستم. و با چشمانم دنبال سینه می‌گشتم. صدای بسته شدن درب ورودی به گوشم رسید.

- سلام، خوبی؟! چرا این روانی دم درب افتاده؟

- سلام، هـ هـ هـ فاطمی کرده بود حتما! راستی حال مادر چطوره؟! خوب شد، یعنی بهتره.

دو ساعت بعد فقط من و اردشیر در منزل بودیم و بقیه بچه‌ها خواب را فراموش دادند و رفتند. حوصله‌ی اردشیر را نداشتم. خیلی بی‌حوصله بودم. البته حق داشت حال مادرش خوب نبود. من هم خیلی دلم برای سینه تنگ شده بود و دوست داشتم برگردم خانه، اما به دروغ گفته بودم تیزم را باید یکی دو شب دیگه را می‌گذراندم. گه‌گاه صدای فندک اردشیر شنیده می‌شد. حوصله‌ام سر رفته بود. فکری به ذهنم رسید و گفتم: «داداش پای جاک هستی؟»

- آره، پایه‌ی همه‌جا هستم الان.

- حله، بریم.

پایپ و سیگار و ماشین، موزیک، رادیو، ییل و ویایی بود.

- خیلی حال داده، داش علی.

- چاکریم اردشیرخان.

- داش علی خیلی تشنه، پیشنهادی نداری؟

- !، !، !، چرا! ولی نمی‌دانم شاید خیلی فاز نده، شایدم به سر شکرکانه!

- بگو علی آقا.

- به جای دنج و با صفایی و می‌شناسم خیلی‌ام دور نیست. اگر به

هستی بریم جای داغ بزنیم.

- [اوم، اوم، اوم، بریم پیشنهاد عجیبی! ولی بریم.

صاحب رستوران از داش‌مشتی‌های قدیمی بود.

- سلام، بر داش‌های خودم خوب هستید؟

گفتم: «خدا را شکر بد نیستیم»

- در خدمتون هستم.

- آقا مجد چای می‌خوایم؛ یعنی یک صبحانه مشتئ.

- آقا تشریف ببرید طبقه بالا داخل تراس، میگم بچه‌ها خدمت کنند.

- شما خیلی لطف دارید.

از کنار چند تا میز و صندلی گذشتم و کنار نرده‌ای ایستادم، دستانم را

به نرده گرفتم و کمی خم شدم، ارتفاع زیادی تا زمین داشت.

از سیر بالا، بسته سیگار چند دقیقه بعد از من وارد تراس شد.

عجای منظره تویی رفیق! پیشنهادت عالی بود.

واقعاً در این مکتب، می‌شد زیباترین تابلوی نقاشی جهان را کشید.

کوه‌ها و ستاره‌ها، قهوه‌ای و خاکستری که با بازی نور تیره روشن

می‌شدند، طبیعت خشک و بی‌آبش را به وجود آورده بودند، تازگی چمن

و علف و درختان سبز و بهار به ملک کشیده، نامنظم و جسته گریخته به

صورت ماهرانه‌ای بر روی صخره‌ها مرتب، پهن شده بودند. در سمت

چپم، آبشاری کوچک جلوه‌نمایی می‌کرد.

بوی زندگی، بوی بهار، پرنده‌ها را مست کرده بود و آواز سر داده

بودند. نور خورشید، وه که چه می‌کرد! در آن لحظه خورشید، گرمای زندگی

را به رُخم می‌کشید.

صدای اردشیر مرا از رؤیا خارج ساخت: «باز چای سرد شد!

نمی‌آیی؟!»

- حتماً رفیق.

چند قلب چای نوشیدم، مغزم منفجر شد، باورش سخت بود اما دهن

اردشیر را خلاصه خواندم:

«حیف، حیف، خودت کثافت زدی به این رفاقت. یادته گفتم به من

زمین مشکل دار نداز؟! حالا مادرم داره می‌میره، اما بی‌حساب شدیم،

عوضی»

ترس تمام وجودم را فرا گرفت، با خودم گفتم: «خودت زمین و خواستی من که گفتم مشکل داره. پس چه غلطی کرده؟!»

- داش علی چرا مات و مبهوت شدی؟ چیزی شده؟

- نه داداش، راستی دیشب مادر را کدام بیمارستان بستری کردید؟

- بیمارستان جی.

با لب‌های بسته «داده داد: «بله مادرم کیه؟! همسرت در خانه‌تان مری شده. هه هه» و عرق روی پیشانیم نشست.

حالا چرا داش علی؟!

با خودم گفتم: «نه! توهم زدم، اردشیر مثل برادرمه.»

و به اردشیر گفتم: «خودم.»

با لب‌های بسته می‌گفتم: «بین بی‌غیرت، کار تمام شد.»

از جام بلند شدم. برگردم: «بگو حدسم دروغه، تو دیشب رفتی بیمارستان یا خانه‌ی ما؟»

- خوبی، دیوانه شدی؟! چرا با خانۀ شما؟!

و مجدداً با لب‌های بسته ادامه داد: «بیلی دیر فهمیدی، حالا بی حساب شدیم.»

یاد صبح افتادم که با «مینا تماس گرفتم، عذر من خوب نبود.

خون جلوی چشمانم را گرفت و از بالای پله‌ی پیدایش بلندش کردم، و به سمت نرده‌های تراس رهایش ساختم.

خشکم زده بود جرأت تکان خوردن را نداشتم، اردشیر پشت شد پایین دره. اشک از چشمانم سرازیر شده بود، هیچ‌کس بالا نیامده بود، احساس می‌کردم تک و تنها هستم. صدایی توجه‌ام را جلب کرد:

«علی، علی، علی، پاشو دست و صورتت را بشور! خیلی مواد زدی.»

چشمانم را باز کردم، باورم نشد، خدا را شکر، اردشیر زنده بود.

و این بار ذهنش فریاد زد: «خاک بر سر بی‌غیرت کن.»

و دوباره پرتش کردم پایین: «تن و بدنم می‌لرزید.»

صدا آمد، وای خدای من صدای عصبانی مینا بود:

«عوضی گفته بودی می‌ری تبریز، اینجا چیکار می‌کنی؟!»

برگشتم، باورم نمی‌شد، شانه به شانه اردشیر ایستاده بود. تا آمدم حرف بزنم، صدای سینا از پشت سرم می‌آمد:

«نامرد تو که فهمیدی من عاشق هلنم، چرا؟!»

دستم را بر روی صورتم کشیدم و چشمانم را باز کردم.

اردشیر جلوم، روی صندلی و پشت میز نشسته بود.

«...الت خوبه؟! خیلی عرق کردی! میگم بریم دکتر.»

ذهنم با تمسخر می‌گفت: «منم بودم دیوانه می‌شدم.»

طاقم تمام شد و مثل برق و باد از روی صندلی بلند شدم و به سمت نرده‌ها پریدم و فریادم: «همه‌تان برید به جهنم! و تو ای جادوی سبز مرا به آغوش بگیر! من با تو هستم.»

صدای فریاد و شین چنان نفر به گوش می‌رسید.

- خانوم، جلوی چشم بچه رو بگیر. روانی خودکشی کرد.

- وای آقای مجد کی بود از پشت بام خودش را انداخت؟

- فکر کنم، پسر آقای متفج ارش بود.

اردشیر روبروی مینا نشسته بود و با سینه‌تپش می‌کرد:

«شنیدم چند روز قبل مرگش فکر می‌کرد مادرش فوت شدند و وراثت و میراث بزرگی شده بوده با تو... مکش کرد و ادامه داد: «آبجی پاشو بی‌خیال آرش شو، وگرنه زندگیت رو خراب می‌کنی.» و چند لحظه بعد از اتاق خواهرش خارج شد.

مینا به نقاشی روی دیوار اتاقش خیره شده بود.

این تابلوی نقاشی را سه روز قبل از خودکشیش، آرش به مینا، نامزدش داده بود. منظره‌ای زیبا از کوهستان فشم بود.

مینا با چشمانی گریان گفت: «نقاشی که شیشه کشید، فکر کرد پرنده است و پرید.»